

# شهری با میله‌های آهنی

مارک پیئر

ترجمه

ابراهیم صدقیانی

فرهنگ نشر نو  
با همکاری نشر آسیم  
تهران - ۱۴۰۱



باران هنوز می‌بارید. صدای آب گهگاه مرا برمی‌انگیخت که اندکی سر برگردانم و از بالای گردن خمیده رفیق پهلوئیم سوبرا (Subra) نگاهی سریع به بیرون بیندازم.

بنجره اتاق کار ما کوچک بود و یک لنگه بیشتر نداشت و شیشه‌های تار قسمت پایین آن دید مرا محدود می‌کرد، چندان که من، بیرون را فقط از خلال دو جام شیشه چهارگوش که از دود بخاری و گرد و خاک زمان‌های دور کدر شده بود می‌دیدم. بیرون عبارت بود از بامی کوچک و سراشیب که تقریباً نیم‌رخ آن پیدا بود، سپس دیواری کاهگل ریخته که چون ته‌مانده کرباس چرک و چروکیده بود و در طول آن یک ناودان حلبی آب بام را بر سفال‌های کهنه تف می‌کرد. این دیوار چندان بلند بود که اگر پیشانی بر شیشه می‌چسباندی، دیدن آسمان ژئولینبورگ (Geolinburg) که همیشه ابری و خفه بود ممکن نمی‌شد.

سوبرا طرف چپ من نشسته بود و مریل (Mériel) در سمت راست. بعد از او جای لوانتن (Levantin) بود و سپس آلفونس (Alfons). هر پنج تن روی صندلی‌های حصیری بلند که با هر حرکتی صدای جیرجیرشان برمی‌خاست نشسته بودیم و پهلو به پهلو هم روی سطح شیب‌دار میز که گویا روزگاری رنگ مشکی داشت سرگرم نوشتن بودیم، جزوه‌دان‌ها انباشته از پرونده به دیوار روبه‌رو آویزان بود و هرگاه که

دست دراز می‌کردیم به آسانی در دسترسمان قرار داشت. چسبیده به پشت صندلی‌ها میله‌هایی تعبیه کرده بودند، گویا به این منظور که صندلی‌هایمان را به عقب سُر ندهیم. از پنجره تقریباً نوری نمی‌تایید، پس یک چراغ بزرگ نفتی دائماً روی میز را روشنی می‌داد. چراغ که به گیره‌ای زنگ‌زده آویزان بود با کلاهک آهنی و شیشه سبز دودزده‌اش از آن بالا بر پیشانی‌های ما که روی یادداشت‌ها خم می‌شد تسلط داشت. روشنایی زردرنگ آن آفتاب همیشگی‌مان بود و به بوی نفت سوخته که از آن برمی‌خاست خو کرده بودیم. بالای سرمان که چندان بلند نبود منحنی طاقی تیره قرار داشت. بنای خانه کهنه و قدیمی بود. می‌گفتند در زمان‌های قدیم از ملحقات ساختمان زندان مجاور بوده است. اکنون از ساختمان اصلی دیگر اثری نمانده بود. رئیس ما آقای بک (Bec) برای استقرار دفتر تجاری‌اش آن را خریده بود و از زیرزمین آن نیز به عنوان انبار کالا استفاده می‌کرد. ساختمان دو طبقه داشت. ما در طبقه اول کار می‌کردیم. پلکانی که به طبقه اول می‌رفت از راهرویی تنگ به طول هشت تا ده متر منشعب می‌شد و انتهای راهرو به محوطه‌ای نمناک و تاریک و مارپیچ راه می‌برد. تخت کفش‌های ما روی پله‌های فرسوده سُر می‌خورد و به سبب تنگی پلکان ناگزیر پشت سر هم و کورمال گام برمی‌داشتیم. دو اتاق کار ساختمان تفاوت زیادی با هم داشت. اولی سقفی بس بلند و وسعتی چشمگیر داشت لیکن خالی و بلااستفاده افتاده بود. یک پلکان چوبی دوطرفه به شکل ۷ کنار دیوار ساخته بودند که هر شاخه‌اش هشت پله داشت. یکی از این پله‌ها به اتاق‌مانندی می‌پیوست که سه سوی آن شیشه‌ای بود. این اتاق تقریباً در ده پای زمین به یاری چفت و بست آهنی، چلیپاگونه بر دیوار کلاف شده و استوار ایستاده بود. شاخه دیگر پلکان به دری می‌رسید که به طبقه دوم باز می‌شد. ما هرگز اجازه رفتن به آنجا را نداشتیم. اتاق کار دوم، که ما در آن مشغول کار بودیم، به سبب تنگی به راهرویی می‌ماند

انباشته از اثاث، یادداشت‌ها و کاغذپاره‌های بی‌مصرف. اتاقک موقعیت خاصی داشت به طوری که آقای بک از آن بالا و از پشت میز کارش می‌توانست با فراغ‌بال ما را تحت نظر داشت باشد. نگاهش از زیر طاق عزلتگاه ما تا کنار پنجره کوچکی که من در ابتدای این فصل از آن یاد کردم می‌لغزید و بدین‌گونه هیچ‌یک از حرکات ما از نگاه او مخفی نمی‌ماند و با وجود فاصله زیاد، سنگینی این نگاه خیره را که به نگاه زندانبان خستگی‌ناپذیری می‌ماند بر پیشانی خود احساس می‌کردیم. او اوامر خود را از دریچه‌ای شیشه‌ای به ما ابلاغ می‌کرد. این کار را بی‌آنکه آهنگ صدایش را بلندتر کند یا به‌سوی دریچه خم شود انجام می‌داد.

«آکوستیک» اتاق چندان مناسب و کامل بود که مخاطب می‌پنداشت آقای بک پشت سرش ایستاده است. به این ترتیب ما نیز متقابلاً می‌توانستیم از سر جایمان به سؤالات وی پاسخ دهیم و اطلاعات خواسته‌شده را در اختیارش بگذاریم. با این وصف رسم بر این بود که کارمند از جا برخیزد، به اتاق اول برود و درست زیر اتاقک، مؤدب و خبردار، با پاشنه‌های به‌هم‌چسبیده و بازوان فروافتاده بایستد و نگاهش را به دریچه بدوزد و در این هنگام آقای بک از سر جایش، دست در زیر چانه، با صدایی موقر و آهنین که همیشه ما را تحت تأثیر قرار می‌داد توضیحات لازم را از کارمندی که احضار شده بود می‌خواست.

ممنوعیت خاصی که ما را رسماً از ورود به دفتر کار آقای بک بازدارد وجود نداشت. باین حال هرگز به این مکان که چون کرسی خطاب‌به‌قد برافراشته بود قدم نمی‌گذاشتیم. احترام به ارباب ما را از ورود به قلمرو او برحذر می‌داشت، اما گهگاه از خود می‌پرسیدم اگر روزی مریل یا لوانتن در اثر یک اشتباه آنی از اولین پله‌های این پلکان بالا بروند و بدین‌وسیله مقرراتی را که رسماً وضع نشده بود، لیکن بنابر عادت مألوف، قدرت و قوت قانونی یافته بود، زیر پا بگذارند، در آن صورت واکنش آقای بک چگونه خواهد بود؟

اما این خیالات یکسر بیهوده بود. چراکه هر اندازه نیز کنجکاوی ما از عدم امکان ارضای آن تندوتیز می‌بود باز فکر اینکه در حق ارباب خود مرتکب این بی‌حرمتی بشویم از مغزمان نیز نمی‌گذشت. این اتاق در مقایسه با دفتر کار راهرومانندمان، مانند هر چیز ممنوع، مکانی بود بسیار خواستنی و رشک‌انگیز. روی دیواری که اتاقک بر آن تکیه زده بود، پنجره‌ای وجود داشت که به طرز دلپذیری به اتاق روشنی می‌داد. می‌گفتند این پنجره به باغی باز می‌شود و به‌راستی نیز در جریان بعضی بازجویی‌های معمول، انگار اندکی سبزه از خلال پنجره دیده بودم که از فراز شانه‌های تیره‌آقای بک در ارتعاش بود. ارباب گاهی این پنجره را می‌گشود، لیکن هرگز بر لب آن به تماشا نمی‌ایستاد (و این کاری بود که اگر جای او بودیم هرگز از آن نمی‌گذشتیم). وی در برابر کاغذپاره‌ها روبه‌روی ما می‌نشست و ناچار به پنجره پشت می‌کرد. درست نمی‌دانم، شاید به‌عمد می‌خواست خود را از چنین تفریحی، هرچند مختصر، که گویا کم‌اهمیت‌تر از زیر نظر داشتن ما بود محروم کند.

تا آنجا که از این پایین می‌شد داوری کرد، دفتر کار آقای بک اثاثی محقر داشت. یک میز کار که تلفنی روی آن بود و طبقه بالا را با این اتاق مرتبط می‌ساخت، یک مبل و چند دفتر صورت‌حساب که مانند دفاتر صورت‌حساب ما جلد سیاه داشت. این دفاترها را توی جزوه‌دانی که طرف چپ پنجره به دیوار نصب شده بود چیده بودند. روبه‌روی آن، جزوه‌دان دیگری به همان اندازه وجود داشت که پر از پرونده بود. با این وصف به‌لطف پنجره که سخاوتمندانه اتاق را روشنی می‌داد فضای اتاق دلگیر و عبوس نمی‌نمود. بعضی روزها که هوا خوش بود، وقتی نگاه آدم به پنجره می‌افتاد احساس سرور می‌کرد. زیرا با وجود گردوخاکی که شیشه‌های پنجره را تار کرده بود، از زیر انحنای طاق، نمای آن به لکه نوری می‌مانست که میان آسمان و زمین معلق مانده

باشد. روزهای بارانی، سالن بزرگ در نیمه‌تاریکی فرو می‌رفت و شب  
آقای بک پشت شیشه‌ها تیره‌تر به نظر می‌آمد. از خود می‌پرسیدیم  
چگونه ارباب ما بی‌آنکه چراغ میز کارش را روشن کند در تاریکی کار  
می‌کند؟ البته ما کارکردن او را نمی‌دیدیم اما بدون تردید او هر پنج  
پیشانی ما را که در زیر نور زرد چراغ روی میز خمیده بود کاملاً زیر نظر  
داشت. ما چشم بلند نمی‌کردیم، حتی سرهامان را سرسوزنی به اطراف  
منحرف نمی‌ساختیم. در این لحظات حضور این نگاه با چنان حدتی بر  
وجود ما سنگینی می‌کرد که تحملش مشکل می‌شد. هریک از ما این  
احساس را داشت که آقای بک بالای سرش ایستاده است و اختصاصاً  
او را می‌پاید. دیوارها چنان احاطه‌مان کرده بودند که صداهای بیرون  
پیش از رسیدن به ما خفه می‌شد. صدای جیرجیر قلم‌هایمان روی کاغذ  
سکوت را می‌درید. بی‌آنکه تکانی به خود بدهم و ردیف منظمی را که  
هر سه تشکیل می‌دادیم برهم بزنم، زیرچشمی دست پر قدرت سوپرا،  
رفیق پهلو دستیم را که رگ‌هایش درآمده بود تماشا می‌کردم. این دست  
ارقام را درون ستون‌های سفید که به رنگ‌های آبی و قرمز خط‌کشی  
شده بود ثبت می‌کرد. دست سوپرا با هنجاری خشمگین، درحالی‌که  
انگشت سبابه‌اش روی چوب قلم نازک خمیده و تقریباً روی آن  
منقبض شده بود، به روی کاغذ می‌جنبید. به نظرم چنین می‌آمد که این  
دست ساخته شده است تا ابزاری را در خود بفشارد یا طنابی را به خود  
حلقه کند، در فرمان اتومبیلی چنگ بیندازد یا سکان کشتی‌ای را  
بگرداند. سرم را همچنان بی‌حرکت نگه داشته بودم و با گوشه چشم که  
به طرف راست معطوف می‌شد به دست مریل نگاه می‌کردم. این دست  
ظریف و سبک و چالاک به دست هنرمندان می‌ماند. آن را می‌دیدم که  
آرام و متناوب در طول ستون ارقام بالا و پایین می‌رود، با حرکتی سریع  
قلم می‌زند و اعداد سیاه را در ستون‌ها ثبت می‌کند، چندان که گفתי  
سرگرم ترسیم حشراتی شگفت‌انگیز و ناشناخته یا ابتکاری است.

چهره سوپرا و مریل جز دقتی مستمر و دغدغه رویارویی با زحمات و وظایف جانکاه روزمره چیزی در خود نداشت. من قادر به دیدن قیافه دو رفیق دیگر خود نبودم، لیکن اطمینان داشتم که چهره آنان نیز نمایانگر همان دغدغه خاطر حرفه‌ای است که هیچ مجالی به جولان افکار خصوصی نمی‌دهد.

ما مقررات سکوت را که به وسیله آقای بک وضع شده بود محترم می‌شمردیم. اما این امر مانع از آن نمی‌شد تا با یکدیگر ارتباط برقرار نکنیم. با علائم رمزی که لواتن کشف کرده بود می‌توانستیم یکدیگر را از اندیشه خود آگاه سازیم. مثلاً ناخن یا ته‌مدادمان را آهسته روی میز مشترکمان می‌نواختیم و ارتباط برقرار می‌شد... از اینها گذشته، کاغذپاره‌های کوچک نیز وسیله خوبی برای این منظور بود. ما تکه‌های کاغذ را به پهلو دستی خود رد می‌کردیم و او با دست چپ خود که بیکار مانده بود، با حرکتی نهانی و محتاط، بی‌آنکه به روی خود بی‌آورد یا قلم از ستون ارقام بردارد، کاغذ را به رفیق پهلوئی رد می‌کرد. البته این علامات رمزی که از «مرس» الهام گرفته شده بود، در واقع اختراع خود لواتن نبود، بلکه این روش در بازداشتگاه‌های محکومین به اعمال شاقه، در زندان‌ها و آنجا که محبوسین وسیله نوشتن در اختیار ندارند و زندانبانان نیز جهت رد کردن یادداشت زندانیان تن به همکاری نمی‌دهند، متداول است. ما اغلب این روش را به کار می‌بستیم و البته منظور تسکین آلام خودمان بود، یعنی آن‌گاه که یکی از ما نیازی اجتناب‌ناپذیر به فهماندن افکار و احساس خود پیدا می‌کرد، یکباره ضربات فاصله‌دار و به دنبال آن ضربات کوتاه نواخته می‌شد. مفهوم آن مثلاً چنین بود: «گرسنه‌ام است»، «دلم گرفته» یا «آقای بک در این لحظه ما را زیر نظر ندارد». آلفونس هوش و حواس خوبی داشت و بسیار سریع‌الانتقال بود. وی این پیام‌ها را بی‌شبهه ترجمه می‌کرد و به آنها پاسخ می‌داد. البته بیشتر با لواتن که مانند خودش تیزهوش بود ارتباط

برقرار می‌کرد. قدرت انتقال من و مریل به اندازه آن دو نبود و در این مواقع برای اخذ و انتقال پیام‌ها قابلیت کمتری از خود نشان می‌دادیم. وقتی خبر می‌رسید که پاییدن ما دچار وقفه شده است، نگاهمان با حرکتی یکسان به سوی اتاقک شیشه‌ای معطوف می‌شد. گرچه شانه‌های آقای بک نیز گفתי چشم‌هایی دارد که چون دو نیزه ما را نشانه گرفته است، با این حال از تماشای آنها احساس نشاط می‌کردیم. شانه‌های آقای بک پهن بود و در زیر لباس تیره‌اش عضلانی و پر می‌نمود. گردن ستر و بالاتنه چهارشانه، هیكلی از وی به نمایش می‌گذاشت که گفתי کشتی‌گیری است که کت پوشیده است. من نیز این پهناي شانه‌ها را با کنجکاوئ آمیخته به احترام می‌نگریستم. وقتی ارباب سرپا می‌ایستاد، هیكل چهارشانه‌اش رعب بیشتری در دل ما می‌انداخت. علتش بدون تردید این بود که بالاتنه‌اش چون پرده‌ای سیاه بین ما و نوری که از پنجره می‌تابید حائل می‌شد. این شانه‌ها به دفتر کار مدیریت خوب می‌آمد. دو جزوه‌دان تیره‌رنگ نیز که هیكل چهارشانه ارباب میان آن قرار می‌گرفت، گفתי بر هیبت و قدرت تسلط جوی وی می‌افزود. من فکر هریک از همراهانم را می‌خواندم... سویرا پلک‌ها را چین می‌انداخت و لب‌ها برهم می‌فشرد. مریل طرف راست من قیافه‌ای جدی و تقریباً بی‌تفاوت به خود می‌گرفت. اگر اندکی روی میز خم می‌شدم نگاه اندک خیره و دهان نیمه‌باز لوانتن را می‌دیدم، آلفونس نیز ابرو درهم کشیده بود و لب زیرینش با حرکتی عصبی می‌جهید. اما آقای بک، برگ کاغذی در دست، با حرکتی نابه‌هنگام به ما رو می‌کرد و بلافاصله صورت‌های ما به روی یادداشت‌ها خم می‌شد. سکوت آنچنان بی‌غش و کامل بود که وقتی او آن بالا سر جایش می‌نشست صدای جیرجیر صندلی را می‌شنیدیم.

دیده‌بانی از نو آغاز می‌شد. گویا این مرد از قدرتی شگفت برخوردار بود تا در حین کار ما را نیز زیر نظر داشته باشد. وی به‌ندرت



پایین می آمد و کمتر قدم به سالن می گذاشت. اگر هم چنین چیزی پیش می آمد، از دور و با آهنگی سریع با ما حرف می زد، گفتی هیچ نوع تماسی نمی بایست بین شخص وی و ما برقرار شود. کارمندی که ارباب او را مخاطب قرار می داد از جا برمی خاست و کنار صندلی گوش به زنگ می ایستاد و با رفتار احترام آمیز معمول به سؤالات پاسخ می گفت. در این بین سایرین به کار خود ادامه می دادند یا چنین وانمود می کردند. بعضی از روزها آقای بک فقط سر ظهر از جا برمی خاست. در این هنگام وی زنگ را که به وسیله آن اجازه دست کشیدن از کار به ما اعطا می شد، به صدا درمی آورد. آن گاه در آستانه در جای می گرفت تا خروج ما را از سالن بزرگ نظاره کند. سپس با قدم هایی آرام از پله ها به زیر می آمد، پلکان دوم را نیز می پیمود و بالای طبقه دوم دری را می گشود و ناپدید می شد.

در سالن پایین پنجره ای که روشنایی را به آن راه دهد تعبیه نشده بود. پنجره منحصر بود به همان که در اتاقک بالا قرار داشت. سابق بر این، دریچه های کوچکی همانند روزنه های برج های قدیم که با دو میله آهنی محافظت می شد، اندکی هوا و نور به سالن پایین راه می داد. نمی دانم چه سبب داشت که بعدها این روزنه ها را با ساروج کور کرده بودند. بالای دیوارها جای پرکرده روزنه ها هنوز باقی بود. سنگفرش ساختمان نیز از آن زمان که زندانی ها به بخش الحاقی انتقال یافته بودند تعویض نشده بود. سنگ ها سیاه و فرسوده بود و به خصوص در زمستان به سبب رطوبت مکان لغزنده می شد. حلقه های محکم آهنی، تقریباً در یک متری زمین به سنگ ها کلاف شده و زنگار بسته بود. در پشت هر یک از صندلی های ما یکی از همین حلقه ها به همان اندازه و به همین زنگ زدگی وجود داشت. گذشته از این حلقه ها، نوشته هایی که به کمک چاقو یا وسیله ای نوک تیز کنده بودند، کنجکاو می ما را برمی انگیخت. بسیاری از این نوشته ها با ایجازی که در نگارش آنها

به کار رفته بود، جناسی معماگونه در خود داشت که نمونه‌ای از آن چنین است:

سوگند دروغین  
و خیرخواهی پادشاه

یکی از نوشته‌ها به مطلع شعری می‌ماند:

دست آریل<sup>۱</sup> ستاره زمین  
و تفأل‌هایش

جمله دیگری که شاید شکوه‌ای تلخ بود:

با صد سکه، ابلیس دو روح ما را  
در جیب خود نهاده است.

بسیاری از این نوشته‌ها امضایی نیز در زیر خود داشت، ذیل بعضی تاریخ نگارش نیز آمده بود. نوشته زیر، درست بالای میز کار ما، در انحنای طاق، با خط درشت حک شده بود:

ژان پل جان سپرد  
و شما نیز همگی خواهید مرد

دیوارها پر بود از انواع این نوشته‌ها، (این کلمات ملهم از کلمات سحرآمیز، شکوه‌ها و اوراد جادویی بود، اشعاری بود فلسفی و مشحون

۱. Ariel: نام فرشته قهرمان یکی از آثار شکسپیر به نام طوفان. —م.